

مقدمه

اول صبح ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۴ آخرین باری بود که قاطعانه طرف پدرم بودم. آن زمان از هیچ چیز خبر نداشتم؛ نه از اینکه او را بازداشت کرده بودند، نه از اینکه مادرم مرده بود، نه از اینکه در طول شب چه اتفاقی افتاده بود. فقط وقتی آقای آن من را از انبار مزرعه سریانگ بیرون برد، مطمئن شدم اتفاق خیلی ناگواری رخ داده است. دو ماشین پلیس جاده منتهی به مزرعه را مسدود کرده بودند و نور قرمز و آبی چراغ‌های چشمک‌زنشان درختان توسکا را کبود می‌کردند. حشرات به سرعت از میان نور حرکت می‌کردند. هوا هنوز تاریک بود و مه غلیظی جمع شده بود. آقای آن با نجوا گفت: «مواظبش باش، خب؟» منظورش تلفن همراهش بود که قبلاً آن را به من داده بود. مأموری ما را سوار ماشین پلیس کرد. هنگام رد شدن به طور گذرا چشمم به آن ویرانی افتاد: پل آسیب‌دیده، جاده‌های زیر آب، خیابان‌های نابودشده، انبوه ماشین‌های آتش‌نشانی و پلیس و آمبولانس و هلیکوپتری که در آسمان سیاه چرخ می‌زد. روستای سریانگ که طی دو هفته گذشته در آن سکونت داشتیم، کاملاً ویران شده بود. می‌ترسیدم پیرسم چه اتفاقی افتاده است. جرئت نمی‌کردم به آقای آن نگاه کنم؛ می‌ترسیدم به چیز خیلی بدی پی ببرم.

ماشین پلیس مقابل ایستگاه پلیس واقع در سونچون که آن طرف کوه بود، توقف کرد. مأمورها ما را از هم جدا کردند. دو کارآگاه در اتاق کوچکی منتظر من بودند.

یکی شان گفت: «فقط بهمون بگو چه اتفاقی برات افتاد. نمی‌خواد از چیزهایی که شنیدی یا چیزهایی که فکر می‌کنی، حرف بزنی. فهمیدی؟»
 می‌دانستم که نمی‌توانم گریه کنم. می‌بایست با خونسردی به آن‌ها می‌گفتم دیشب چه اتفاقی افتاده تا بگذارند من و آقای آن برویم. آن وقت می‌توانستیم برویم پدرم را پیدا کنیم و بینیم مادرم صحیح‌وسالم است یا نه. به توضیحاتم گوش دادند.

همان کارآگاه گفت: «حالا بذار بینم درست متوجه شده‌ام یا نه. امشب با یه دختری که دو هفته پیش مرده، قایم‌موشک بازی کردی؟»
 «قایم‌موشک نه. چراغ قرمز، چراغ سبز.»

دو کارآگاه با ناباوری نگاهم کردند. کمی بعد یکی‌شان من را به ورودی ایستگاه پلیس برد؛ عمو جونگو آمده بود من را با خودش به خانه ببرد، اما تعداد زیادی خبرنگار جلوی ورودی جمع شده بودند. کارآگاه آن‌جم را گرفت و از بین جمعیت ردم کرد. همه‌جا دوربین فلش می‌زد. سرت رو بیار بالا! اینجا رو نگاه کن! آهای، بچه، دیشب بابات رو دیدی؟ موقع حادثه کجا بودی؟
 سرم گیج می‌رفت. احساس می‌کردم می‌خواهم بالا بیآورم. کارآگاه من را به سرعت جلو برد. به نظرم آمد که آقای آن صدایم می‌کند. آن‌جم را از دست کارآگاه بیرون کشیدم و به عقب نگاه کردم و در آن دریای چهره‌ها دنبال آقای آن گشتم. در آن لحظه همه دوربین‌ها فلش زدند؛ من جزیره‌ای در دریای نور بودم. عمو جونگو در عقب ماشینش را باز کرد و من روی صندلی قوز کردم. سرم را بین زانوهایم گذاشتم و سعی کردم جلوی اشک‌هایم را بگیرم.

مردم بعداً به وقایع آن شب، سانحه دریاچه سریانگ می‌گفتند. به بابا می‌گفتند قاتل روانی. خبرش آن قدر صدا کرد که من هم به عنوان پسرش معروف شدم. یازده سالم بود.



روستای فانوس دریایی

در شب کریسمس، ماشین شاسی بلند سیاهی با صدای گوش خراش لاستیک‌هایش مقابل داروخانه توقف کرد و راننده‌اش وارد شد. تازه می‌خواستیم رانتم را بخورم. ساعت سه بعد از ظهر بود، اما وقت استراحتم برای خوردن ناهار بود. به زور بلند شدم.

مرد عینک آفتابی ری‌بنش را درآورد و گفت: «سلام. به سؤال دارم.»
با اکراه چوب‌های غذاخوری‌ام را کنار گذاشتم. با خودم فکر کردم: زودتر
سؤال رو بکن.

«چطور باید برم روستای فانوس دریایی؟ تابلوش رو ندیدم.» به سمت
تقاطع اشاره کرد.

نگاهی به ماشین شاسی بلند قدرتمند و بزرگش انداختم. شورولت بود؟

«آهای! شنیدی چی گفتم؟ روستای فانوس دریایی کجاست؟»

«مگه چی پی‌اس نداری؟»

مرد که معلوم بود عصبانی شده، با تشر گفت: «چون چی پی‌اس نمی‌تونه

پیداش کنه، دارم می‌پرسم.»

من هم با عصبانیت گفتم: «اگه جی پی اس نمی دونه، من از کجا بدونم؟»
 مرد با غضب رفت و ماشین شاسی بلندش را با سرعت از تقاطع گذراند.
 دوباره مشغول خوردن ناهارم شدم. روستای فانوس دریایی همان جایی بود که ساکنانش به آن شینسونگری می گفتند. می بایست در تقاطع به چپ می پیچید، نه اینکه مستقیم برود. برای این می دانستم که خودم آنجا زندگی می کردم.
 این روستا روی هیچ نقشه ای نبود؛ انگار آن قدر بی اهمیت بود که ارزش نداشت کمی حرفی درباره اش بزند. آقای آن می گفت کوچک ترین روستای شبه جزیره هاوان است. رئیس، صاحب داروخانه، می گفت جای دورافتاده دلگیری است که رسیدن به آن غیر ممکن است. رئیس به اصطلاح مرکز جوانان روستا به آن می گفت لبه دنیا. درباره اینکه جای پرتی بود، درست می گفتند؛ می بایست حدود پانزده کیلومتر منطقه خالی از سکنه ای در امتداد ساحل را طی می کردی تا آن را ببینی. فانوس دریایی ای که اسمش را روی روستا گذاشته بودند، در انتهای پرتگاه کج و معوجی شبیه به منقار بود که از بالای دریا بیرون زده بود. صخره های گردی از سطح آب بیرون آمده بودند و ستیغ مرتفع درازی روستا را از پشت احاطه کرده بود.
 آن اوایل که به اینجا نقل مکان کرده بودیم، با آقای آن به بالای ستیغ رفته بودم. از آنجا می شد سمت دیگر کوه را دید؛ برهوتی بی درخت به وسعت دریا. دولت آن زمین ها را برای مجتمعی توریستی خریده بود، اما تا حالا که به جایی نرسیده بود. شنیده بودم زمانی پر از ذرت خوشه ای بوده و روستای کوچکی در حاشیه آن طرفش قرار داشته است. اسم محلی روستای ما را بچه های همان روستای از بین رفته گذاشته بودند.

روستای ما هم از آنجایی که دوازده ساکن بیشتر در آن نمانده بود، در خطر نابودی بود. این تعداد شامل من و آقای آن هم می شد؛ همه به ما می گفتند